

پرسا زیگورادوتیر

بگردان. راضیه خشنود



آوند دانش

سرشناسه: سیگورواردوتیر، ایرسا، ۱۹۶۳- م.
 | Yrsa Sigurðardóttir, 1963 - عنوان
 و نام پدیدآور: از خاکستر به خاک / نوشته‌ی ایرسا
 زیگورادوتیر؛ برگردان راضیه خشنود؛ ویراستار
 مبرک ملک‌مرزبان. % مشخصات نشر: تهران: آوند
 دانش، ۱۳۹۹. % مشخصات ظاهری: ۴۷۶ ص.:
 ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م. % شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۱-۴۷-۸
 % وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا % یادداشت: عنوان
 اصلی: Askar % یادداشت: کتاب حاضر از متن
 انگلیسی تحت عنوان «Ashes to dust, 2010»
 «به فارسی ترجمه شده است. % موضوع: داستان‌های
 ایسلندی قرن ۲۰ م. % موضوع:
 Icelandic fiction -- 20th century
 % ترجمه: راضیه خشنود، ۱۳۵۶-، مترجم
 % رده بندی کتاب: ۵۱۳: ۱PT رده بندی دیویی:
 ۳۹/۶۹۳۵ شماره کتابخانه ملی: ۵۷۸۵۳۷۰

از خاکستر به خاک / نوشته‌ی ایرسا زیگورادوتیر % برگردان:
 راضیه خشنود % ویراستار: مبرک ملک‌مرزبان % یادداشت: رامبد
 خانلری % ویراستار: مبرک ملک‌مرزبان % طراحی گرافیک:
 استودیو حریه % تاریخ انتشار: بهار ۱۳۹۹ % شمارگان: ۵۰۰ جلد
 % لیتوگرافی، چاپ و صحافی: نیکنیسا % جلد: اول

نشانی ناشر و مرکز پخش: خیابان پارس‌آرا، خیابان
 گل‌نیم، خیابان ناطق‌نوری، بن‌بست طلوع، تهران، تلفن:
 ۲۲۸۹۳۹۸۸ شماره: ۲۲۸۷۱۵۲۲ % فروشنده: مجمع خنود
 پارک قیطریه، خیابان شهاب، تقاطع روشن‌آباد، تهران، تلفن:
 ۲۲۳۹۵۲۹۳ % کتاب‌فروشی آوند

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۱-۴۷-۸
 قیمت: ۶۹۰۰۰ تومان

کلیه حقوق این کتاب نزد ناشر محفوظ است.



آوند دانش

مقدمه

مرگ اغلب برایش یک تریس خورشید بود، ولی متأسفانه امروز چنین حسی نداشت. وقتی پدرش بعد از کلنجاری سخت با سرطان مرد، فکر کرد چقدر همه چیز بی‌معناست. زندگی چقدر کوتاه و بی‌ارزش است. پدرش ستون خانواده‌ی کوچکش بود، ولی چند ماه بعد از مرگش نمی‌توانست بدون کمک عکس‌های خانوادگی چهره‌اش را به‌یاد بیاورد. فکر کرد بعد از اینکه مادر، خواهر و خردش بمیرند، دیگر هیچ‌کس پیرمرد را به‌یاد نخواهد آورد، انگار که هیچ‌وقت وجود نداشته. حالا به چهره‌ی تقدیر خودش زل زده بود و می‌دانست هرگز کسی از داستان زندگی او باخبر نخواهد شد. هیچ‌کس نمی‌فهمد چه اتفاقی افتاده و چرا. همه چیز داشت سیاه می‌شد.

اگر این قدر ضعیف و گیج نبود، به جای دراز به دراز افتادن و دست روی دست گذاشتن، دست کم می توانست از خودش دفاع کند. حتماً به او دارو داده بودند؛ این سرگیجه طبیعی نبود. یادش نمی آمد خودش قوطی قرص را گذاشته باشد کنار تخت. چشم هایش را ریز کرد تا نوشته های روی قوطی را بخواند، همان مسکن های قوی بودند که بعد از آخرین عمل با خودش به خانه آورده و گذاشته بود در کابینت دروها. بخان نداشت خودش آن را آورده باشد بیرون. حتماً قرص را ریخته به توی غذایش. مزه ی قرص ها را خیلی خوب به یاد داشت، ولی مزه ی آنفراغ سوری دهانش به خاطر قرص ها نبود. دوباره عق زد و چشم هایش را بست، می ترسید دوباره بتواند بازشان کند، ولی وقتی وزن سنگینی در کتف هایش فرود آمد و هوای ریه هایش را بیرون کشید، چشم هایش خود آگاه باز شدند. یک دست یخ زده چشم هایش را پوشانده بود و جری زبر را می گرفت.

دست دوم دهانش را باز کرد و شکست های آهسته آهسته به دهانش خزیدند، ضربان قلبش بالا رفت. پاهایش تنان می چینی خوردند. زبانش از دهانش بیرون کشیده شد و چند ثانیه بعد سعی در دناکی به تدریج از محل گزیدگی در زبانش پخش شد، فهمید جری دارد در بافت نرم زبانش تزیق می شود.

افکارش نامشخص تر و مبهم تر شدند. نکند در بیمارستان بود و زیر دست دکتر؟ نه می توانست چشم هایش را باز کند، نه بویی احساس می کرد، چون یک نفر دماغش را محکم گرفته بود. زمزمه ای

در گوشش گفت: «دیگه تموم شد، آروم باش.» دکتر بود یا پرستار؟ سعی کرد یادش بیاید قبل از سرگیجه و استفراغ چه کسی کنارش بوده. مطمئن بود می‌داند، ولی نمی‌توانست اسم یا چهره‌ی مهمانش را به یاد بیاورد. ناگهان یادش افتاد که باید برای تولد خواهرش هدیه می‌خرید. چه چیزی باید برایش می‌خرید؟ بلوز؟ یک عالمه بلوز قشنگ برای انتخاب هست. ولی بعد فهمید حالا نه زمان مناسبی برای این فکر مناسب است نه مکان مناسبی و بعد متوجه شد اصلاً نمی‌داند کجاست. شب بود یا روز؟ از تزریق توی زبانش چند وقت گذشته بود؟ واقعاً چیزی به زبانش تزریق شده بود؟ انگشت‌ها دوباره خزیدند توی دهانش. بوی صابون می‌دادند. سعی کرد زبانش را تکان بدهد، موفق نشد. نکند سخته کرده بود؟ نه اسحاق دیگری ممکن بود افتاده باشد؟ نمی‌توانست فکر کند. ناگهان انگشت‌ها زبانش را محکم گرفتند و آن را به‌زور چرخاندند توی گلایش. هرچقدر تلاش کرد نتوانست زبانش را آزاد کند. کسی که روی فسیل سینه‌اش نشسته بود با زانو دست‌هایش را گرفته بود. سعی کرد هر دو زانو را مورد سخته می‌دانست به یاد بیاورد، ولی یادش نیامد فلج‌شدن زبانش از آن علانم سخته است یا نه.

پژواک فحش‌های نامفهوم توی مغزش پیچید، انگار از سه یک بشکه یا از انتهای یک تونل طولانی بیرون می‌آمد؛ نمی‌دانست دارد آن‌ها را تصور می‌کند، یا از دهان کسی بیرون می‌آیند که داشت با دهان او کلنجار می‌رفت. سعی کرد چیزی بگوید - انتظار داشت

صدایش شبیه وقتی باشد که زیر دست دندان‌پزشک حرف می‌زد، یادش آمد باید از دندان‌پزشک وقت بگیرد - ولی صدایش شبیه ناله‌ای بود که از ته شکمش بیرون می‌آمد. با وجود همه‌ی پیام‌هایی که مغزش صادر می‌کرد، زبانش تکان نمی‌خورد، نمی‌توانست صداها را تبدیل به کلمات کند. ناگهان فشار انگشت‌ها بیشتر شد. هر چند نمی‌توانست زبانش را حرکت بدهد، ولی کاملاً حسش می‌کرد. وقتی انگشت‌ها زبانش را هل دادند توی گلویش، عق زد. چشم‌هایش باز شدند و به تندی بای آشنای سقف زل زد.

انگشت‌ها زبانش را ول کردند و سنگینی از روی شکم و دست‌هایش برداشته شد. با جان‌کندن تلاش کرد نفس بکشد. ترس دیوانه‌اش کرده بود، نفسی در نمی‌کرد، نتوانست. زبانش گیر کرده بود توی گلویش. با تشنجی عصبی به تشک لگد می‌زد. پنجه کشید روی پوست صاف گردنش، شاید بتواند راه نفش را باز کند.

همه چیز سیاه شد، مرده بود، مثل پدرش. هر چند پدرش برعکس او، از وداع با زندگی خوشحال بود. صداها و تشنجی که در تلاش برای نفس کشیدن از او بیرون می‌آمدند، خاموش می‌شد. سرش آرام کج شد و با چشم‌هایی پر از درد، در استخر خون دراز کشید. بعد از چند لحظه سکوت، دستگاه پخش سی‌دی روی میز روشن شد و صدای موسیقی در فضا پخش شد.

کسی که به عیادت زن آمده بود با ادای احترام به او آهسته در را بست و رفت.